

به نام آن که جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت



درس شانزدهم

آدم آهنی و شاپرک

ادبیات فارسی

پایه هفتم

زمان فعل های زیر را مشخص کنید .

الف - برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم

ب- من هم یک پروانه شاپرک هستم

ج- پاهای آهینش را بر زمین می کوبید

د- آدم آهنی در گوشه نمایشگاه ایستاده بود

نقش دستوری کلمات مشخص شده را بنویسید

الف- خدا آن ملتی را سروری داد

ب- که تقدیرش به دست خویش بنوشت



محمد اقبال لاهوری ، شاعر
، فیلسوف ، سیاست مدار و
متفکر مسلمان پاکستانی
بود که اشعار زیادی به
فارسی و اردو سروده است
.

را : به معنی « به » : حرف
اضافه است

ش : ضمیر شخصی پیوسته
مرجع ضمیر : ملت

خدا آن ملتی را سروری داد
بزرگی

که تقدیرش به دست خویش بنوشت
سرنوشت

اقبال لاهوری

معنی بیت : خداوند به آن ملتی ، سروری و بزرگی می بخشد که
سرنوشتش را خودش تعیین می کند و وابسته به دیگران نیست

مفهوم بیت : تأکید بر استقلال طلبی و متگی بودن به خود

اهداف آموزشی درس :

- ۱- آشنایی با نمونه ای از ادبیات جهان
- ۲- تقویت حس عاطفی و تخیل دانش آموزان
- ۳- آشنایی با داستان نمادین
- ۴- شناخت بیشتر فعل آینده (مستقبل)

موضوع و محتوای درس :

تأثیر محبت و مهرورزی و تأثیر هم نشین در تغییر نگرش و شیوه زندگی

نویسنده : ویتاتو ژیلینسکای

مترجم : ناهید آزادمنش



داستان « آدم آهنی و شاپرک » یک داستان نمادین یا رمزی است .

در این داستان ، « آدم آهنی » ، نماد انسان های بی احساس و بی عاطفه

است و « شاپرک » نماد انسان های مهربان و با عاطفه است .

در داستانی که خواندیم، شخصیت های اصلی، آدم آهنی و شاپرک بودند. آیا مقصود نویسنده داستان از آدم آهنی فقط همان آدم آهنی نمایشگاه بوده و مقصود از شاپرک همان شاپرکی که بر درخت بلوط لانه داشته است؟

در داستان، دریافتید که آدم آهنی، ابتدا احساس نداشت. تنها همان چیزهایی را می گفت که از قبل برای او برنامه ریزی شده بود. مشابه آدم آهنی، آدم هایی را می شناسیم که احساس و عاطفه ندارند و مثل آدم آهنی رفتار می کنند.

در داستان، دریافتید که آدم آهنی، ابتدا احساس نداشت. تنها همان چیزهایی را می گفت که از قبل برای او برنامه ریزی شده بود. مشابه آدم آهنی، آدم هایی را می شناسیم که احساس و عاطفه ندارند و مثل آدم آهنی رفتار می کنند.

در همین داستان، شاپرک، مهربان است و با عاطفه، آدم آهنی را «تروم عزیز» خطاب می کند. او را دوست دارد و نوازش می کند. مثل شاپرک، انسان های مهربانی در اطراف ما هستند.

داستان نویسان، با استفاده از تخیل و آوردن شخصیت های غیر انسان، ذهن ما را وامی دارند تا شبیه آنها را در جامعه و اطراف خود پیدا کنیم.

این گونه داستان ها را «داستان های رمزی و نمادین» می گویند.

اگر چه آدم آهنی قصه ما ، در گوشه ای از سالن نمایشگاه ایستاده بود ولی همیشه جمعیت زیادی
دورش جمع می شدند و تماشایش می کردند. آدم آهنی یکی از بهترین و جذاب ترین وسایل بود.
دوست داشتنی ترین

بچه‌ها و بزرگ‌ترها چندین مرتبه به طرفش می‌آمدند و حرکات جالب بازوان آهینش، سرجه‌مانندش و تنها چشم نارنجی رنگش را به دقت و با تعجب نگاه می‌کردند. آدم آهنی، سر و بازوانش را تکان می‌داد. همچنین می‌توانست به سوالاتی که از او می‌شد، جواب بدهد. البته نه به هر سوالی، بلکه فقط سوالاتی که از قبل روی دیوار کنارش نوشته شده بود. بازدیدکنندگان باید از سوال شماره یک شروع می‌کردند:

خُرْخُر = صدای ناصاف و گوش
خراش

۱- اسم شما چیست؟

آدم آهنی با صدای خشن و خرخرمانندی جواب می داد:

ناخوشایند

اسم من ... تروم ... است.

۲- بیشتر از همه چه چیزی را دوست داری و از چه چیزی اصلاً خوشت نمی آید؟

هرگز

۳- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای زردآلو ...

بدم می آید.

مردم پس از هر پاسخ می خندیدند و به فهرست سؤال ها خیره می شدند تا سؤال بعدی را

با دقت به چیزی نگاه کردن

از آدم آهنی پرسند:

- شما برای انجام دادن چه کاری درست شده اید؟

- من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه ریزی ... شده ام ...

انجام دهم.

این جمله آخر را در حالی که پای چپش را با خوشحالی روی زمین می‌کوبید و از شدت برخورد آن کف نمایشگاه به لرزه در می‌آمد، می‌گفت.

حالا دوباره نوبت عده‌ای دیگر می‌شد که جمع می‌شدند و همان سؤال‌ها را می‌پرسیدند. آدم آهنی قصه‌ما هرگز از جواب دادن به این سؤال‌ها خسته نمی‌شد. به موقع می‌خندید و پایش را روی زمین می‌کوبید و به موقع بازویش را تکان می‌داد و بعضی اوقات هم حتی با چشم نارنجی رنگش، موزیانه چشمک می‌زد.

همراه با مکر و حيله

یکی از شب‌ها شاپرکی از پنجره به داخل نمایشگاه آمد. نور نارنجی رنگ چشم تروم توجه او را به خود جلب کرد. شاپرک بالش را بر چشم شیشه‌ای تروم کشید و با ناامیدی گفت: «وای چه نور سردی!»

آدم آهنی می‌خواست بگوید: «این روشنایی نیست، چشم من است.» ولی فقط توانست جواب شمارهٔ یک را بگوید:

— اسم من ... تروم ... است.

شاپرل گفت:

- جدّاً؟ من هم یک پروانه شاپرل یا شب پره هستم. اسم من بال بالی است.
به راستی
حقیقتاً
آدم آهنی با برنامه خودش که از پیش طراحی شده بود، دوباره ادامه داد:

- از... همه بیشتر... روغن را... دوست دارم... و از بستنی با مربای زردآلو... بدم

می آید.

شاپرک در جواب گفت:

- من بیشتر از همه گاز زدن برگ‌های جوان درختان بلوط را دوست دارم و تا به حال
روغن را نجشیده‌ام... آیا تو برگ بلوط دوست داری؟ اگر بخواهی می‌توانم تکه‌ای از آن را
برایت بیاورم....

آدم آهنی می‌خواست بگوید که شاید چشیدن مزه چیزهای تازه فکر خوبی باشد ولی ناگهان
جواب آماده سؤال بعدی به سرعت شروع شد:

- من باید کاری را که برایش طراحى و برنامه ریزی شده ام، انجام دهم.
شاپرک گفت:

- «متأسفانه وقت رفتن رسیده، خدا حافظ، تروم عزیز!»
افسوس

آدم آهنی با صدای ریز و سنگین، در حالی که پاهاى آهنینش را بر زمین می کوبید، گفت:

- برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

شاپرک گفت: تشکرم و بعد خیلی آرام با بالش بوسه ای به گونه آدم آهنی زد و از پنجره به

بیرون پرواز کرد.

آدم آهنی با چشم نارنجی رنگش، رقتن شاپرک را تماشا کرد و برای مدّتی طولانی احساس بدی داشت.

او با خود فکر می کرد: «بال بالی با همه تماشاگران فرق داشت. چیز دیگری بود، سؤال هایی می کرد که در برنامه من نبود و همین باعث می شد جواب های من غلط باشد و خوب از آب در نیاید.

او حتی یک بار هم مرا تحسین نکرد... هنوز جای بال هایش برگرفته ام، به من حالتی خوشایند

مورد ستایش قرار دادن

کنایه: به نتیجه مطلوب نرسد
پسندیده

می دهد، صدایش بسیار شیرین بود... او مرا تروم عزیز صدا کرد!» این افکار احساس خوبی در
آرایه حسامیزی



او به وجود آورد.

آدم آهنی آن قدر از ملاقات با شاپرک خوشحال بود که اصلاً متوجه باز شدن درهای نمایشگاه
و انبوه تماشاگرانی که به داخل آمده بودند، نشد. وقتی انبوه مردم به سراغش آمدند و سؤال ها را یکی یکی
پرسیدند، او دو سؤال اول را با هم اشتباه کرد و به سؤال سوم هم جواب غلطی داد.
یکی از افراد سرشناس و مهم که در حال بازدید کردن از آدم آهنی بود، با عصبانیت گفت:
معروف

ولی آدم آهنی، تازه حالش جا آمده بود و جواب‌های درست و به‌موقعی می‌داد و باز دید کنندگان نیز او را تشویق می‌کردند.

خدا حافظ! برنامه‌اش تمام شد.

آدم آهنی با ناراحتی فکر کرد: «کاش بال‌بالی می‌توانست مردم را ببیند. اگر بفهمد که چقدر از من تعریف می‌کند، مطمئنم که مرا بیشتر تحسین می‌کند! نگراغم، نمی‌دانم آیا امشب هم می‌آید یا نه... وای! اگر خفاش او را گرفته باشد؟» دل آدم آهنی گرفت. احساسی که تا آن موقع به او

کنایه: گرفتن دل کنایه از غمگین شدن

اما شاپرک آمد و با ساده دلی نخجا کرد: «برای اینکه روی شانۀ استراحت کنم، به اینجا
آوا - صدای آرام
آمده‌ام و بعد هم دوباره پرواز می‌کنم. اینجا آرام و ساکت است!»
صدای غرش ماندی از آدم آهنی بیرون آمد: «اسم من تروم است.»
فریاد ترسناک

شاپرک مؤدبانه گفت: «اسم تو را فراموش نکرده‌ام. آیا برادر یا خواهر داری؟» ولی
آدم آهنی فقط توانست جواب شماره دو را بدهد:

— از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم

شاپرک در حالی که به او یادآوری می‌کرد، گفت: «این را به من گفته بودی. راستی چرا
بعضی چیزها را مرتباً تکرار می‌کنی؟ آیا از تکرار خسته نمی‌شوی؟ خیلی خوب، وقت رفتن است.
من خیلی گرسنه‌ام. هنوز تکه‌ای برگ هم نخورده‌ام. آن خفاش بدجنس در نزدیکی درخت بلوط من

شاپرک دوباره بوسه ای برگزیده آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. آدم آهنی تا مدت زیادی به او فکر می کرد. چشمش درخشنده تر از قبل شده بود. در دل آهنیش زمزمه می کرد: «او دوباره برمی گردد! او مرا دوست دارد. او دوست من است. او دوباره برمی گردد و باز هم به راحتی روی شانه ام می نشیند. آیا می توانم یاد بگیرم به جز کلماتی که از قبل برنامه ریزی شده است، چیزی بگویم؟ اگر بتوانم اول از او تشکر می کنم و بعد به او می گویم که اولین کسی است که من با او دوست شده ام.» چشم نارنجی رنگش بآبی صبری به پنجره خیره مانده بود.

ناگهان شاپرک برگشت ولی رفتارش عجیب بود. با شتاب خود را از پنجره به داخل،
پرت کرد و به سرعت با گونهٔ آدم آهنی برخورد کرد. فریاد زد:
او دنبال من است! تروم، او دنبال من است.
سایهٔ سیاهی نزدیک پنجره بود؛ برقی زد و چند لحظه بعد خفاش وارد سالن نمایشگاه شد.
بال بالی در حالی که خود را به گونهٔ آدم آهنی چسبانده بود، با التماس گفت:

آدم آهنی، با شجاعت، بادی در گلو انداخت و می خواست بگوید: «نترس من قوی ترین
کنایه: با غرور صحبت کرد
دستگاه در این نمایشگاه هستم و نمی گذارم کسی به تو آسیب برساند»، ولی به جای این جمله گفت:
اسم من تروم است.

خفاش چرخي به دور آدم آهنی زد و شاپرک را دید که با او حرف می زند، شاپرک باز با
التماس به آدم آهنی گفت: مراقب من باش، تروم عزیز!

آدم آهنی می خواست با صدای بلندی به خفاش بگوید که از اینجا بیرون برو ولی دوباره

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم .

خفّاش دندان‌هایش را به شکم شاپرک فرو برد، ولی نتوانست او را ببلعد، زیرا شاپرک روی پای آدم آهنی افتاد. شاپرک باناله گفت: «وای بالم.» خفّاش، چندین بار دور آدم آهنی چرخید ولی نتوانست بال بالی را پیدا کند و از پنجره بیرون رفت. شاپرک گفت: بالم پاره شده، وای تروم چرا از من مراقبت نکردی؟

آدم آهنی بلافاصله جواب داد:

آدم آهنی بلافاصله جواب داد:

من ... باید ... هرکاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه ریزی ... شده ام ... انجام

دهم.

از جوابی که داده بود به شدت ناراحت شد و بدنش می لرزید ولی نمی توانست چیز دیگری

بگوید.

تشبیه

بال بالی روی زمین می لرزید و بال بال می زد. سعی می کرد؛ پرواز کند ولی فقط مثل فرز کنایه از سریع به دور خود می چرخید. با ناله گفت:

تو دوست من بودی؛ چرا به من کمک نکردی؟ کاش می فهمیدی چه آسیبی به من رسیده!

در همین موقع دوباره آدم آهنی با صدای عثر عثر مانند می گفت:

صدای کشیده شدن دو سطح بر روی یکدیگر

من بیشتر از همه از روغن خوشم می آید، من بستنی با مربای زردآلو را دوست ندارم.

شاپرک نفس نفس زنان و بریده بریده در حالی که باورش نمی شد، گفت:

چه می‌گویی؟ تو دوست من هستی و اصلاً برای من ناراحت نیستی؟ چقدر... بی‌احساس...
و خشن... هستی!

بال بالی که دیگر نمی‌توانست بچرخد و حرکت کند، یک بار دیگر بالش را بالا برد و خیلی
آهسته پایین آورد و دیگر حرکتی نکرد و به آرامی گفت: «خدا نگهدارت تروم عزیز.» و بعد نفس
آخر را کشید.

نفس آخر را کشیدن : کنایه از
مُردن

آدم آهنی با صدای غرّش ماندی گفت:

من برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

و پاهایش را محکم به زمین کوبید، آن چنان که زمین لرزید و بعد سکوت مرگ باری بر
ترسناک سالن نمایشگاه حاکم شد. شاپرک روی پای آدم آهنی، بدون حرکت دراز کشیده بود. کم کم هوا
چیره شد روشن می شد. درها باز شدند و دوباره بازدیدکنندگان کنجکاو به سالن آمدند و باز دور او حلقه زدند.
دور او جمع شدند اسم تو چیست؟ این سؤال شماره یک بود ... آدم آهنی فکری کرد و قلبش از ناراحتی
فشرده شد؛ گفت:

شاپرک ... مرا تروم ... عزیز ... صدا کرد ... هیچ کس ... تا به حال مرا ... به این
نام ... صدا نکرده بود

او هیچ پاسخ درستی به هیچ یک از سوالات برنامه ریزی شده، نداد.
دیگر بازوانش را بلند نکرد و پایش را هم بر زمین نلوید، حتی دیگر با چشم نارنجی رنگش
چشمک هم نزد.

ملافه بزرگ و سفیدی آوردند و آدم آهنی را با آن پوشاندند. روی ملافه نوشته شده بود:

زیر آن ملاء سفید که درست مثل کفن بود، آدم آهنی ساکت بود ولی شب، وقتی باد از

بیرون به داخل سالن نمایشگاه می وزید و با خود رایحه گل های درخت بلوط و صدای خش خش ^{لباس مردگان} _{بوی خوش}

برگ هایش را می آورد، صدای شکسته و آهسته ای از زیر ملاء سفید می آمد. به نظر می رسید که کسی _{تصور می شد}

چیزی یاد می گیرد و دایم می گوید: «بال بالی ... بلوط ... به او آسیب رسید.»

ویتاتو ژیلینسکای، مترجم: ناهید آزاد منش

ویتاتو ژیلینسکای
اهل کشور لیتوانی



او کتابهای زیادی
منتشر کرده و شعر هم
سروده است و داستان
های فکاهی ، رمان و
نمایش نامه نیز دارد

کتاب « ملخ شجاع »
مجموعهٔ چهار داستان
است به نام های :
ملخ شجاع ، دانهٔ برفی که
آب نشد ، کرم کنجکاو ،
آدم آهنی و شاپرک

داستان « آدم آهنی و
شاپرک » برگرفته از کتاب
« ملخ شجاع » است

حشرات کوچک ،
کرم ها و پروانه ها
قهرمانان بسیاری از
قصه های وی هستند
.

